



داستان مورچه و کبوتر

روزی روزگاری، در یک روز گرم تابستان، یک مورچه دنبال آب می‌گشت. مدتی راه رفت تا کنار رودخانه رسید. مورچه خوشحال شد و خواست آب بنوشد. او روی سنگی رفت، ولی



پایش لیز خورد و در آب افتاد. مورچه در حال غرق شدن بود. در

همان زمان، کبوتری روی درختی نزدیک رودخانه نشسته بود. کبوتر مورچه را دید و



خواست به او کمک کند. او یک برگ را کند و در آب انداخت. مورچه



به طرف برگ رفت و روی آن نشست. کبوتر آرام برگ را از آب

بیرون آورد و روی زمین گذاشت. مورچه نجات پیدا کرد، به همین جهت از کبوتر خیلی

سپاسگزاری کرد. پس از آن مورچه و کبوتر با هم دوست شدند. آن‌ها با هم بازی می‌کردند و خوشحال بودند. یک روز، یک شکارچی به جنگل آمد. او کبوتر زیبا را دید و خواست با



تفنگ به او تیر بزند. مورچه که روی زمین بود، این را دید. او زود



به پای شکارچی رسید و پاشنه‌ی پایش را گاز گرفت. شکارچی از

درد فریاد زد و تفنگ از دستش افتاد. کبوتر صدای فریاد را شنید و زود فهمید که باید فرار کند. او بال‌هایش را باز کرد و پرواز کرد.



واژه های تازه: لیز خوردن : سُر خوردن



غرق شدن: فرو رفتن در آب که از سر بگذرد



شکارچی : صیاد، کسی که حیوان ها را شکار می کند

نکته ی دستوری:

کبوتر آرام برگ را از روی آب بیرون آورد. در این جمله، کبوتر، برگ و آب اسم هستند. یک شکارچی به جنگل آمد. در این جمله شکارچی و جنگل اسم هستند. اسم کلمه‌ای است که برای نامیدن افراد، حیوانات، چیز ها و یا مکان ها و جاها به کار می رود.